



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و هفتم





سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از غزل ۶۱۴ برنامه ۹۰۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

ای زندگی من آمدم، برگشتم، آمده‌ام که برای همیشه پیش تو بمانم، از آوارگی در ذهن خسته و درمانده‌ام. آمده‌ام این بار سکون را آگاهانه تجربه کنم. اومدم آخرین مرحله تکامل را تجربه کنم. آگاهانه به‌سوی خانه‌ی یکتایی برگشتم. قرار است هشیاری من که امتداد تو هستم، بر هشیاری تو منطبق شود و مرحله نور علی نور را تجربه کنم، برای این بازگشت پیش نیاز، سوزاندن موانع وصال است.

موانع وصال تمام چیزهایی است که امتداد زندگی یا من انسان با آن‌ها همانیده شده‌ام و با آن‌ها روی هشیاری اولیه را پوشانده‌ام. و می‌دانم تنها راه وصال من و تو برداشتن این موانع است و آن هم فقط با فضاگشایی اطراف اتفاقات، صبر، تسلیم و رضا، شکر و پرهیز امکان‌پذیر است، آمده‌ام توبه واقعی را تجربه کنم و بندگی کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

من مدت‌ها آوارگی کشیده‌ام در هشیاری‌های قبلی، و سیر تکاملی هشیاری و همچنین در من ذهنی. در این لحظه که آمده‌ام آخرین مرحله را پشت سر بگذارم و از من ذهنی رها شوم و زنده شوم به اصلم، به رویم بخند، با آغوش باز پذیرایم باش، تو نیز که از اول خلقت منتظر این لحظه بوده‌ای، پس حتماً اگر من خندان و مشتاق به‌سوی تو می‌آیم این همان مشتاقی و



آغوش باز و شادی بی سبب تو است که دارم تجربه می کنم که عاشقانه مثل گل نرگس نظاره ام می کنی و با هزار لطافت به رویم می خندی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

دیگر قرار بر بندگی است، حکم حکم شاه زندگی است، اگر من لحظه ای قرارمان را فراموش کنم و باز به ذهن بروم می دانم در را خودم بسته ام. و می دانم باید فضا را باز کنم و تسلیم شوم تا در باز شود. پس فقط و فقط تمرکز را روی مرکز عدم درونم نگه می دارم و می دانم تنها کار من باید فضاگشایی باشد و بس. و این امتحان هر لحظه از من گرفته خواهد شد تا این کار را مرتب تمرین کنم و خوب یادش بگیرم. این تمرین برای من مهم ترین نیاز است و تو با هر امتحان ناز کن بر من که به این ناز حقیقتاً نیازمندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

در راه عشق هر که گام برداشت با سوزاندن همانیدگی هایش، شمع می خواهد شد که راه خودش و دیگران را منور خواهد کرد، زیرا که او محرم راز نورافزایی می شود و یاد می گیرد چگونه با گشودن فضا از آن طرف نور بیاورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دست وی گر فرق کنیم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد



در فرآیند بازگشت دردهایی را تجربه خواهیم کرد، اگر این دردها را از می دیگر برکات زندگی جدا بدانم پس این بازگشت من حقیقی نیست و فقط از یک وضعیت من ذهنی به وضعیت دیگر سفر می کنم، مثلاً از من ذهنی دردزا به من ذهنی معنوی نما می روم، وگرنه آگاهانه و هشیارانه درد جدا شدن از همانیدگی ها را می کشیدم و به واسطه رها شدن از رنج همانیدگی، مست می گشتم و شادی بی سبب را تجربه می کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

اما باده شادی بی سبب زندگی نصیب هر من ذهنی که حاضر به بازگشت هشیارانه نیست، نخواهد شد، و مگر چشمی که فقط جهان بیرون را اصل می داند و می بیند، می تواند جهان جان را، ناظر شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

و چه سعادت بزرگی برای انسانی که این بیت شامل حالش است. انسانی که به سکون مرکزش دست یافته، و دیگر نیازی نیست که از این فکر به آن فکر برود و در سرزمین یکتایی مرکزش سکنی گزیده است و از هر لحظه مردن در ذهن برای همیشه رهیده، و زنده به این لحظه ابدی شده است. این انسان نمازگزار حقیقی است و از مناره ذهن پایین آمده و عملاً نماز عشق و یکتایی را تجربه می کند. در بحر عدم افتاده و هیچ نمی داند و هیچ نمی گوید نه اذانی و نه صلائی. او تازه یاد گرفته زندگی را زندگی کند، نیازی به حرف زدن ندارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگامِ نماز آمد

باعشق واحترام

فاطمه 

سلام و درود بر آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور

برداشتی از غزل ۲۵۳۳ برنامه ۸۸۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری

کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری

مولانا خطاب به همه انسان ها می فرمایند شما در ذات، دانایی ایزدی دارید و عارفید، بر بام بیاید یعنی از جاذبه های همانیدگی ها، مرکزتان را آزاد کنید و در این لحظه فضاگشایی کامل کنید. تو می توانی کبوتر دل من ذهنی ات را با فضای گشوده شده هم چون شاهین شکار کنی، تو از جنس زندگی هستی پس می توانی بر روی من ذهنی خودت اثر بگذاری و به حضور خالص و یکتایی تبدیل شوی، پس با شناسایی هم هویت شدگی ها و حضور ناظر بودن و سکوت و سکون در هر لحظه، به زندگی می رسیم و دیگر مقاومت و قضاوت نمی کنیم، چهار خاصیت عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت را از عدم خواهیم گرفت به این ترتیب وسیله هدف را فاسد نخواهد کرد زیرا مجهز به دانایی ایزدی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بُود جان های پابسته، شوند از بند تن رسته

بُود دل های افسرده ز حرّ تو شود جاری

باشد که من های ذهنی از بند هم هویت شدگی ها با گرمای هدایت مولانا و آقای شهبازی رها شوند، چگونه؟ از کنار موانع هم چون آب جاری رد شویم، کاری به دیگران نداشته باشیم، هر لحظه هم هویت شدگی ها را شناسایی کنیم زیرا شناسایی مساوی آزادی ست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

همی پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌هایی که مثل بذر گل در زیر خاک همانیدگی‌ها کاشته شده‌اند و منتظر باران یاری عارفان و انسان‌های به حضور رسیده هستند، مولانا می‌فرماید تو نیز می‌توانی با مرکز عدم دیگران را شکوفا کنی ولی تا رسیدن به این مرحله باید روی خود کار کنی و مطمئن شوی مرکزت عدم می‌باشد که البته خود زندگی آن را به تو می‌نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

درآور باغ مژمن را به پرواز و به طیاری

زندگی قصد دارد بهار زیبا را در درون هرکسی درست کند اما از آن جا که ما نمی‌دانیم عارفیم و فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، به زندگی با مقاومت، اجازه‌ی بهاری شدن خود را نمی‌دهیم و باغ خود را با من ذهنی تنگ‌نظر، خشک و بی‌روح می‌کنیم، اما مولانا، عارف بودن و توانایی فضاگشایی ما را به ما نشان می‌دهد و می‌فرماید، تو عارفی، تو آسمانی در درونت داری که می‌توانی هم خود و هم دیگران را از این کهنگی و عاجزی و درد و افسردگی نجات دهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

تو ای انسان ساقی تمام کائناتی، پس اگر فضا را بگشایی و سخت رنگ و بوی حضور داشته باشد می‌توانی با ارتعاش خود، تمام کائنات را تازه، با طراوت و زنده کنی. حالا به قول آقای شهبازی از خودم بپرسم آیا من با دید من ذهنی به



جهان نگاه می‌کنم یا با دید حضور؟ اگر با دید من ذهنی نگاه می‌کنم درد می‌بینم، خارستان می‌بینم و چون خود مرده‌ای بیش نیستم جهان را مرده می‌بینم، ولی اگر با دید حضور و فضاگشایی و مرکز عدم ببینم جهان و تمامی کائنات را زنده، پویا، شاداب، خندان و زیبا می‌بینم و با ارتعاش زنده زندگی و از طریق قرین به آن چه که هدف زندگی ست خواهیم رسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

مولانا می‌فرمایند همه انسان‌ها بالقوه پر از عشق هستند و خاصیت مهرورزی به تمام کائنات را دارند اما با همانیده شدن پر از درد و ترس و خواستن شدند، ای انسان بیا و با عدم کردن مرکز خود و با فضاگشایی و نیروی کن‌فکان، آب هشیاری را بر آتش دردهایت بزن و با ارتعاش خود مرکز انسان‌ها را درمان کن و هم از مرکز عدم انسان‌هایی چون مولانا کمک بگیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب

بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیّاری

وقتی انسان به بام می‌رود یعنی از جنس خدا می‌شود خاک پای او می‌شود و دیگر مقاومت و قضاوت و حس وجود توهمی و من‌ذهنی ندارد خدا و عارف به او دسترسی پیدا می‌کنند و حال او را می‌پرسند و روح و هشیاری پویا می‌شود، دیگر فکرهای قدیمی به سراغش نمی‌آید چراکه هر عملی و هر فکری از مرکز عدم می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چو امشب خواب من بستی، مبنده آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

زندگی خواب مرا در من ذهنی بسته‌ست تا حالا فکر می‌کردم انسان‌ها و وضعیت‌ها نمی‌گذارند در من ذهنی بخوابم ولی فهمیدم من ذهنی خودم هست که برایم درد ایجاد می‌کند، فهمیدم هشیاری من اصلاً کیفیت نداشت اگر کار خوبی انجام می‌دادم چون از هشیاری جسمی سرچشمه می‌گرفت به نتیجه خوبی نمی‌رسید، پس ای خدا! ای زندگی! ای عارف! حالا که نمی‌گذاری من در من ذهنی بخوابم و با تلنگری مرا بیدار می‌کنی، پس راه مستی را برایم باز کن، زیرا تنها حضور ناظر تویی، تنها هشیاری تو هستی و تنها تو می‌توانی به من کمک کنی. از آن جا که فهمیدم «تو خواب مرا بستی» و از آن چه ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم «پس تا حدودی بیدار شدم لطفی در حق من کن و حال مرا بپرس.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهار

بعد از سال‌ها زندگی در من ذهنی و پژمردگی و مردگی و افسردگی فهمیدم که چرا خداوند خوابم را آشفته می‌کرد، خدایا تو می‌خواستی به من خوبی کنی، تو می‌خواستی خودت را از طریق من بیان کنی، تو می‌خواستی از طریق من تمام الطاف و برکات را به من و تمام کائنات هدیه کنی، تو می‌خواستی گوهرهای حس امنیت، عقل واقعی، هدایت واقعی، قدرت واقعی، شادی بی‌سبب، توانایی پذیرش، آفرینندگی، شکر، صبر، رضا، قدرت، اشتیاق و وحدت و درنهایت عشق را از طریق ما بیان کنی، هزاران بار شکرورررر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳



زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسرين

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

دردهایم آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم تحمل کنم دنبال چاره‌ای بودم که برنامه گنج حضور مرا به‌سوی خود کشید، به‌به! چه بی‌خوابی شیرینی، من نیز فهمیدم که نباید هرگز به خواب دردها و فکرها بروم، این بی‌خوابی از گل و نسرين بهتر است چون تو کمک می‌کنی من در درونم فضاگشایی کنم این کار از عسل و شکر بهتر است. شیرینی که از فضاگشایی برایم حاصل می‌شود پایدار، خوش‌هضم، دل‌نشین است، زیرا این هشیاری ریشه‌دار است، عمق دارد، کیفیت دارد، و از فضای حضور می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوزِ مشتاقی ندارد هیچ صباری

قسم می‌خورم به جان پاک خدا که من این جان را شناختم، جان من ذهنی را نمی‌خواهم وقتی به بالای بام آمدم یعنی از جاذبه همانیدگی‌ها رها شدم فهمیدم جان پاک من، جان پاک توست، دیگر نمی‌خواهم در ذهن بمانم دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنم، این لحظه را می‌پذیرم دیگر مشتاق چیزها نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من

ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به کَراری

ای همدم من! ای عارفان و تمامی انسان‌ها بیاید تا روز شدن شب ذهن، بر روزن یعنی مرکز عدم بگردیم و فضاگشایی کنیم، مبادا از طریق من ذهنی عمل کنیم، زیرا در این صورت مرد خواب افکن یا زندگی به دفعات به ما حمله خواهد کرد پس بیاید همه به هم کمک کنیم و روزن را باز کرده و مرکز را عدم کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی

که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

این که ما انسان‌ها همدم هم باشیم و خود را به عنوان عارف شناسایی کنیم و مرکز را عدم کرده و فضا را باز کنیم و بر روزن بگردیم مورد قبول و پسند من ذهنی نمی‌باشد و حسد می‌ورزد. من ذهنی فکرها را فعال کرده و زندگی را روی آن‌ها بنا می‌کند و از وضعیت‌ها و آدم‌ها زندگی می‌خواهد در حالی که وضعیت‌ها، آدم‌ها، اتفاقات، افکار، آفل و توهمی، بیش نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

وقتی مست می‌شوم و فضا را باز می‌کنم و مرکز عدم می‌گردد و با چشم عدم بین و سکوت‌شنو می‌بینم و می‌شنوم و حضور ناظر می‌گردم متوجه می‌شوم عمر من ذهنی چقدر کوتاه‌ست دیگر قضاوتی در کار نیست، دیگر دوییتی در کار نیست، دیگر خوب و بد کردنی در کار نیست. دوییت توهم ذهنی‌ست همان‌طور که وقتی از جو زمین خارج شده و به زمین نگاه می‌کنیم می‌بینیم خورشید همیشه بر زمین می‌تابد و شب و روز زمانی‌ست که در روی زمین باشیم و همین‌طور



هست وقتی در ذهنیم دوییت و خوب و بد وجود پیدا می کند و به محض خروج از ذهن وحدت و یگانگی را تجربه خواهیم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان

که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

گرچه این من ذهنی عینک‌های هم‌هویت‌شدگی را بر چشم عدم من می‌گذارد ولی ای عارف! ای خدا باز هم من هم‌دم تو می‌شوم، از من ذهنی تا خدا خیلی راه نیست، اگر هر لحظه در راه یکی شدن با زندگی موفق شوم هم انسان‌ها رخ زیبایشان را به من نشان می‌دهند و هم خود رخ زیبای خود را خواهند شناخت و این‌گونه می‌شود جهان را تغییر داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی

برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری

در شب دنیا شاهنشاهی که خدا یا زندگی‌ست مرا از چاه و بیماری همانیدگی‌ها می‌رهاند در صورتی که فضا را باز کنم، هر همانیدگی نیروی جاذبه دارد و فضا را می‌بندد ولی با نیروی صبر می‌توانیم فضا را باز نگه داریم و هرچه فضا بازتر شود نیروی زندگی بیش‌تر می‌شود و عقل و خرد و شادی و قدرت زندگی را تجربه خواهیم کرد و این که اتفاقات را می‌بینیم شکرگزاری می‌کنیم، زیرا چشم دل ما بینا شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم

تو هم می‌گرد گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

من اطراف بام می‌گردم زیرا شراب نگهبانان را خوردم، زیرا نگهبان هشیاری خود هستم که عدم را نگه دارم هشیاری من جسمی نشود و از آن چه ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم، در فکرهایم گم نشوم و چنان فضاگشایی عمیق می‌کنم که هیچ همانیدگی در من اثر نکند، تو هم گرد من مولانا بگرد، ایات را بخوان، گرد برنامه گنج حضور بگرد و قدرش را بدان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چو با مستان او گردی، اگر مستی تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

اگر من ذهنی داریم باید با مستان خدا بگردیم تا مس هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردهایمان به زر عدم و حضور تبدیل گردد و پای من ذهنی‌مان از سر عقل کل فرمان برد و اگر لال هستیم یعنی از زبان گنگ من ذهنی استفاده می‌کنیم، همراه بودن با مستان خدا، زبان ما را به زبان عشق و زبان سکوت تبدیل می‌کند و زندگی از طریق ما حرف خواهد زد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

در این دل موج‌ها دارم، سر غواص می‌خارم

ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟

مولانا می‌فرمایند در دل من انسان به حضور رسیده، موج‌هاست که به دنبال انسان‌های طالب عشق و حضور می‌گردد، کجاست انسانی که گوهرهای دریای عشق و حضور مرا جمع کند و از اشعار گوهرین من استفاده کند و حتی به دیگران هدیه دهد؟ کجاست انسانی که این را بفهمد که درد دارد بفهمد تمام دردهایش از من ذهنی‌اش هست؟ کجاست انسانی که بفهمد دست از مس وجودش بردارد؟ کجاست انسانی که بفهمد و بگوید فهمیده‌ام درد در درونم از خودِ خودم هست و تمامی بلاهایم از خودم می‌باشد؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم

خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستّاری

خدایا من خاموش می شوم و کیفیت هشیاری خود را به عهده می گیرم و می دانم پر از دردم، پس صبر پیشه می گیرم تا تو با قدرت قضا و کن فکانت دردهایم را به تدریج به من نشان دهی و به من بنمایی و مرا از درد من ذهنی رها کنی، تو عیب پوشاننده ای! تو مهربانی تو می دانی که من توان تحمل تمام دردهایم را یک جا و ناگهان ندارم، پس اندک اندک به من نشان می دهی، ای سراسر عشق و مهربانی شکررررر!

با تشکر فراوان از برنامه گنج حضور

نسرین از گلستان 🙏

با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

غزل ۷۶۲، برنامه ۹۰۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بدرِ مرده کفن را، به سرِ گور برآید

اگر آن مرده ما را ز بُتِ من خبر آید

مولانا انسانی را توصیف می‌کند که در من ذهنی سال‌های سال از روی ناآگاهی همانیده شده و مرکزش پر از درد است درحالی که نمی‌داند هشیاری دیگری درون او وجود دارد، هشیاری که همانیدگی‌ها کفنی شده به دور آن. اصل ما که خدایت است را به صورت مرده درون کفن ذهن قرار دادیم یعنی لحظه‌ای هشیاری خدایت ما به ارتعاش درنیامده و من ذهنی با هشیاری جسمی را اصل خود گرفته‌ایم و مدام در حال درد پخش کردن برای خود و دیگران هستیم. اگر انسان آگاه از هشیاری حضور شود، معطل نمی‌کند، کفن را پاره کرده، از آن بیرون می‌آید و به من ذهنی که صفر شده نگاه می‌کند. مانند انسان‌هایی که به مولانا وصل شدند سخنان ایشان را به کار بردند و اثرش را در زندگی خود دیدند که از چه تاریکی به روشنایی رسیدند.

چه دانش اصیل و شگفت‌انگیزی در اختیار فارسی‌زبانان است و از آن استفاده نمی‌کنند. چرا نفهمیدیم منظور آمدن ما به جهان به غیر از خوراک، پوشاک، مسکن چیز مهم‌تری بوده؟ چه چیز باعث می‌شود که دانش مولانا پخش نشود؟ جهل من ذهنی فردی و تقلید از جمع که همه من ذهنی دارند، خوراندن باورها و خرافات به مردم ناآگاه، چقدر انسان باید درد بکشد، جنگ‌های بزرگ بین کشورها رخ دهد، انسان‌ها کشته شوند به خاطر داشتن من ذهنی بزرگ. تنها دانشی که می‌تواند انسان را نجات دهد دانش بزرگان و عارفان معنوی هستند که انسان را به اصلشان آگاه می‌کنند.

این که انسانی در مقابل انسان دیگر به قصد نابودی می ایستد نشان این است که بشریت به جای بدی از درجه انسانیت رسیده. ولی خوشبختانه انسان های فراوانی هم از طریق دانش معنوی حقیقی به منظور اصلی خود پی برده اند. چگونه کفن من ذهنی که به وسیله همانیدگی ها دور هشیاری پیچیده شده پاره می شود و ما از آن بیرون می آییم.

۱- مراقب هم نشین خود باشیم چون آن ها من ذهنی دارند و مرا به من ذهنی می کشانند.

۲- اگر به مراد و آرزویی نمی رسیم، بدانیم که حتماً به صلاح ما است. اتفاقی که خوشایند من ذهنی نیست، همان دوا می است که می خواهد یک همانیدگی را به ما نشان دهد.

۳- این که یقین داشته باشیم که خدا برای ما کافی ست، پس به دنبال زندگی، خوشبختی و آرامش در بیرون نباشیم.

۴- باید بدانیم شفای دردهای ما فضاگشایی، تسلیم، پذیرش اتفاق لحظه، قضاوت نکردن اتفاق است.

۵- این که به دیگران کاری نداشته باشیم، نورافکن روی خود قرار دهیم و این را هم بدانیم که در اول، تمرکز روی خود کار سختی است پس باید لحظه به لحظه مراقب بود.

۶- اگر در حین کار روی خود دردی بالا آمد از زندگی معذرت بخواهیم و دوباره برگردیم، حتی از فرزند ده ساله عذرخواهی کنیم که من اشتباه کردم.

۷- از هیچ کس و هیچ چیز تأیید، توجه، قدردانی نخواه، دیده نشو.

۸- این که اعتراف کنیم پندار کمال دارم ولی از این به بعد نامم نمی دانم است، ایراد دارم، اشکال در خودم است، مسئول اشتباهات خودم هستم و کسی را مقصر نمی دانم.

۹- این که بدانیم خدا چیزی به نام کینه، رنجش، انتقام جویی، دردهایی مثل سیر نشدن، حرص، برای انسان نیافریده، ما در اثر زیاده روی در من ذهنی به این دردها رسیده ایم چون به قضا و فرمان او توجه نکردیم.

۱۰- انسان که با من ذهنی به تمام خوشی‌های جهان و همانیدگی‌ها دست می‌یابد، به جایی می‌رسد که دیگر هیچ‌چیز او را خوشحال نمی‌کند و عده‌ای از آن‌ها دست به خودکشی می‌زنند.

۱۱- مرکز پر درد ما نشان این است که ما آئینه خدا هستیم، در آئینه دردها را شناسایی کن، بینداز و از همانیدگی دیگر پرهیز کن. اگر به سختی رسیدی، به نتیجه نمی‌رسی باید بفهمی یک دست ناتوانی که من ذهنی است تو را اداره می‌کند.

۱۲- عدل خدا ایجاب می‌کند که تو آرزو نکنی، آن‌چه زندگی با فضاگشایی به تو می‌دهد را در عمل به کار ببر و در جهان پخش کن.

۱۳- هر کس زندگی را به آینده می‌اندازد خدا به او رحم نمی‌کند، هر کس شکایت می‌کند یعنی در این لحظه زندگی نمی‌کند.

۱۴- مراقب بودن یعنی توجه را از دیگران بردار، حواست به خودت باشد، لحظه به لحظه فضاگشایی کن، اگر مقاومت کنی باید عواقبش که درد و بدبختی و گمراهی است را باید بکشی، قضا جلوی ما می‌ایستد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان.

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

